

عامه پسند

چارلز بوکفسکی

ترجمه: پیمان خاکسار

نشر چشمه، چاپ هشتم

نویسنده

هاینریش کارل بوکوفسکی^۱ (زاده ۱۶ آگوست ۱۹۲۰ - درگذشت ۹ مارس ۱۹۹۴) شاعر و داستان‌نویس لس‌آنجلسی است.

نوشته‌های بوکوفسکی به شدت تحت تأثیر فضای شهر لس‌آنجلس است که در آن زندگی می‌کرد. او اغلب به عنوان



نویسنده‌ی تأثیرگذارِ معاصر نام برده می‌شود و سبک او بارها مورد تقلید قرار گرفته‌است. بوکوفسکی، هزاران شعر، صدها داستان کوتاه، ۶ رمان و بیش از پنجاه کتاب نوشته و به چاپ رسانده است.

بوکوفسکی مدعی است که حاصل یک رابطه‌ی نامشروع است، اما بایگانی «آندرناخ» نشان می‌دهد که والدین او به‌راستی یک ماه قبل از تولد او ازدواج کرده‌اند. بعد از فروپاشی اقتصاد آلمان در پی جنگ جهانی اول، خانواده

در سال ۱۹۲۳ به «بالتیمور» رفتند. در زبان امریکایی، والدین بوکوفسکی او را به اسم «هنری» صدا می‌زدند و تلفظ نام خانوادگی‌شان را از Buk-ov-ski به Buk-cow-ski تغییر دادند. بعد از پس‌انداز پول، خانواده به حومه لس‌آنجلس رفتند، جایی که خانواده پدری بوکوفسکی زندگی می‌کردند. در دوران کودکی بوکوفسکی، پدرش اغلب بیکار بود، و به عقیده بوکوفسکی بد دهن و بد رفتار بود. بعد از فارغ‌التحصیل شدن از دبیرستان لس‌آنجلس، بوکوفسکی دو سال در دانشگاه شهر لس‌آنجلس بود و دوره‌های هنر، روزنامه‌نگاری و ادبیات را گذراند.

در ۲۴ سالگی، داستان کوتاه «عواقب یک یادداشت بلندِ مردود» بوکوفسکی در مجله «داستان» به چاپ رسید. دو سال بعد، داستان کوتاه «۲۰ تشکر از کاسلدان» منتشر شد. در طول این مدت او در لس‌آنجلس زندگی می‌کرد اما مدتی را در ایالات متحده سرگردان بود، کارهای موقتی می‌کرد و در اتاق‌های ارزان اقامت می‌کرد. در اوایل دهه ۱۹۵۰ بوکوفسکی

^۱ Heinrich Karl Bukowski

در اداره پست لس آنجلس به شغل پستی و نامه‌رسان مشغول به کار می‌شود اما بعد از دو سال و نیم آن را رها می‌کند. در ۱۹۵۵ او به خاطر زخم معده تقریباً و خیم بستری می‌شود. وی پس از ترک بیمارستان، شروع به نوشتن شعر کرد. در ۱۹۵۷ با شاعر و نویسنده «باربارا فیری» ازدواج کرد، اما آنها در سال ۱۹۵۹ از هم جدا شدند. «فیری» اصرار داشت که جدایی آنها هیچ ارتباطی با ادبیات ندارد، اگرچه او اغلب به صورت مشکوک می‌گفت که چیره دستی بوکوفسکی در شاعری است. در پی این جدایی، بوکوفسکی دوباره شراب‌خواری را از سر گرفت و به نوشتن شعر ادامه داد.

او به اداره پست لس آنجلس برگشت، جایی که ده سال قبل در آن کار می‌کرد. در ۱۹۶۴، یک دختر، به نام «مارینا لوییس بوکوفسکی»، از او و «فرانس اسمیت» به دنیا آمد. «اسمیت» و بوکوفسکی با هم زندگی می‌کردند ولی هرگز ازدواج نکردند.

در ۱۹۶۹، بعد از بستن قرار داد با انتشارات Black Sparrow Press و ناشر آن «جان مارتین» و داشتن حقوق مادام‌العمر ماهیانه ۱۰۰ دلار، بوکوفسکی کارش در اداره پست را رها کرد و به نوشتن حرفه‌ای تمام وقت پرداخت. او ۴۹ سالش بود. همان‌طور که در نامه‌ای در آن زمان شرح داده‌است: «من دو تا انتخاب دارم... در اداره پست بمونم و احمق بشم... یا بیرون از اینجا باشم و وانمود کنم که نویسنده‌ام و گرسنه باشم. من تصمیم گرفتم که گرسنه باشم.» کمتر از یک ماه بعد از ترک اداره پست، اولین رمانش به نام «پستخانه» را تمام کرد. در ۱۹۷۶، بوکوفسکی «لیندا لی بیلی» را که صاحب یک رستوران health-food بود ملاقات کرد. بوکوفسکی و «بیلی» در سال ۱۹۸۵ ازدواج کردند. لیندا لی بیلی با نام سارا در رمان‌های زنان و هالیوود بوکوفسکی نام برده شده‌است.

بوکوفسکی در ۹ مارس ۱۹۹۴ در «سن پدروی» کالیفرنیا در سن ۷۳ سالگی، اندکی بعد از تمام کردن آخرین رمانش تفاله، از بیماری سرطان خون درگذشت. مراسم تدفین او بوسیله‌ی راهبان بودایی انجام شد. بر روی سنگ قبر او این عبارت خوانده می‌شود «Don't Try» (تلاش نکنید). به قول «لیندا لی بوکوفسکی» منظور از سنگ نوشته قبر شوهرش چیزی شبیه به این گفته است: «اگه شما تمام وقت‌تان را برای تلاش کردن صرف کنید، آنگاه همه آن چیزی که انجام دادید تلاش کردن بوده. پس تلاش نکنید. فقط انجامش بدید».

چارلز بوکوفسکی در خلال فعالیت‌های ادبی با فیلم و سینما نیز تماس پیدا کرد. در سال ۱۹۷۳ یک کارگردان آمریکایی به نام «تیلور هکفورد» فیلم مستندی درباره او ساخت. در سال ۱۹۷۹ پس از آشنایی با «باربت شرودر»، فیلم‌ساز، کارگردان و هنرپیشه فرانسوی سینما، دست به نوشتن سناریویی برای فیلمی سینمایی به کارگردانی وی زد. محصول این همکاری فیلم (Barfly) بود که ساخت آن به دلایل مالی به درازا کشید و در سال ۱۹۸۷ به پایان رسید. در سال ۱۹۸۱ فیلم ایتالیایی (Tales of Ordinary Madness) براساس داستان‌های کوتاه بوکوفسکی به کارگردانی «مارکو فرری» ساخته شد. «باربت شرودر» در سال ۱۹۸۷ نیز فیلم مستند چهار ساعته به نام (Charles-Bukowskis-Tape) ساخت که شامل مصاحبه‌های کوتاه با بوکوفسکی بود. در همان سال فیلمی به نام (Crazy Love) از کارگردان بلژیکی «دومینیک درودر» که بر پایه داستان‌های کوتاه بوکوفسکی ساخته شده بود به نمایش درآمد. پس از مرگ بوکوفسکی، در سال ۲۰۰۴ «جان دلاگان» آمریکایی فیلم مستند (Bukowski: Born Into This) را کارگردانی کرد. در سال ۲۰۰۵ فیلم سینمایی (Factotum) ساخته «بنت همر» کارگردان نروژی بر اساس رمانی از بوکوفسکی به همان نام روی پرده سینماها رفت.

از بوکوفسکی، شش رمان به چاپ رسیده است:

پُستخانه (۱۹۷۱) - هزارپیشه (۱۹۷۵) - زن‌ها (۱۹۷۸) - ساندویچ ژامبون با نان چاودار (۱۹۸۲) - موسیقی آب گرم - هالیوود (۱۹۸۹) - عامه‌پسند (۱۹۹۴)

مترجم

مترجمی که کلی کتاب با سبک‌های خاص ترجمه کرده، هیچ نشانی از زندگی‌نامه وی در اینترنت نمی‌یابیم! چرا؟! تنها موارد زیر اشاره شده است.

پیمان خاکسار (۱۳۵۴ تهران) مترجمی است که آثار ادبی انگلیسی‌زبان را به فارسی ترجمه می‌کند. ترجمه او از رمان اتحادیه ابلهان در نظرسنجی منتقدان و نویسندگان «تجربه» در سال ۱۳۹۱ رتبه اول را به دست آورد.



اولین ترجمه خاکسار برگزیده‌ای از اشعار چارلز بوکوفسکی بود که با عنوان «سوختن در آب، غرق شدن در آتش» سال ۱۳۸۷ منتشر شد. خاکسار گفته است به صورت اتفاقی مترجم شده و کارش را با ترجمه شعر شروع کرده است. اولین رمانی که خاکسار به فارسی ترجمه کرد «باشگاه مشت‌زنی» بود که دیرتر از بقیه ترجمه‌های او در سال ۱۳۹۰ منتشر شد. او در گفت‌وگو با مجله ادبی هنری «تجربه» گفته است: «از نویسنده‌های پیچیده‌نویس خوشم نمی‌آید. من از نویسنده‌ای که در کارش جنون باشد خوشم می‌آید.»

- سوختن در آب، غرق شدن در آتش، چارلز بوکوفسکی، نشر چشمه، ۱۳۸۷

- عامه‌پسند، چارلز بوکوفسکی، نشر چشمه، ۱۳۸۸

- هالیوود، چارلز بوکوفسکی، نشر چشمه، ۱۳۸۹

- یکی مثل همه، فیلیپ راث، نشر چشمه، ۱۳۸۹

- باشگاه مشت‌زنی، چاک پالانیک، نشر چشمه، ۱۳۹۰

- سومین پلیس، فلن اوبراین، نشر چشمه، ۱۳۹۱

- بالاخره یه روزی قشنگ حرف می‌زنم، دیوید سداریس، نشر چشمه ۱۳۹۱

- مادربزرگت را از اینجا ببر!، دیوید سداریس، نشر چشمه ۱۳۹۱

- اتحادیه ابلهان، جان کندی‌تول، نشر به‌نگار، ۱۳۹۱

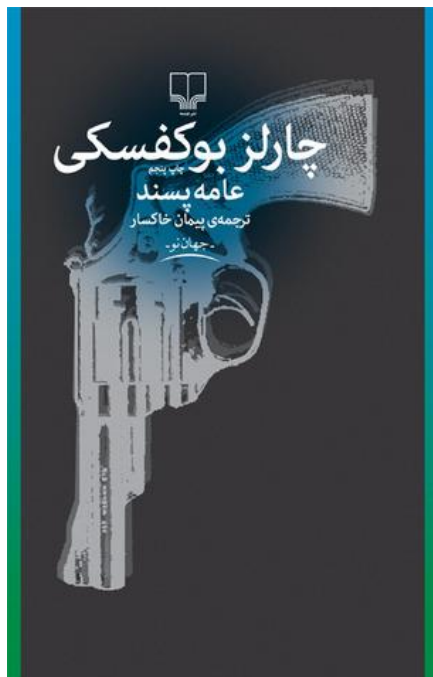
- برادران سیسترز، پاتریک دوویت، نشر به‌نگار، ۱۳۹۱

- اومون را، ویکتور پلوین، نشر زاوش، ۱۳۹۲
- شاگرد قصاب، پاتریک مک کیب، نشر چشمه، ۱۳۹۳
- پسر عیسی، دنیس جانسون، نشر چشمه، ۱۳۹۳
- جزء از گل، استیو تولتز، نشر چشمه، ۱۳۹۴
- ترانه‌ی برف خاموش، هیوبرت سلبی جونیور، نشر چشمه، چاپ سوم، ۱۳۹۴

کتاب

ابتدا توضیحات مترجم در مورد رمان را بخوانیم:

«نام اصلی کتاب پالپ^۱ است. پالپ به مجلات بی‌ارزشی گفته می‌شود که معمولاً روی کاغذ کاهی چاپ می‌شوند. همچنین به معنای ابتدال یا بازاری هم هست. مثلاً ترجمه درست پالپ فیکشن^۲ (فیلم کوئنتین تارانتینو) داستان‌های مبتذل است که سلیقه ایرانی داستان‌های عامه‌پسندش کرده.»



کتاب در ۱۹۶ صفحه چاپ شده است. کتاب عجیبی است. در چندین صفحه اول تنها چیزی که از کتاب می‌فهمید، مبتذل بودن کتاب است. البته این ابتدال به نحوه تفکر شخصیت اصلی داستان و مکالمات زشت او با دیگران برمی‌گردد. در متن با کلماتی چون؛ گوز خیس، انگشت وسط، ماتحت، گوساله نفهم، مادرقحبه، ازگل، گه ... مواجه خواهید شد. پس اگر با این نوع زبان و گفتار مشکل دارید، کتاب را توصیه نمی‌کنم. علاوه بر این ممکن است با خواندن کتاب فکر کنید که کاملاً منفی‌گراست و شما را دچار حس منفی و بدبینی می‌کند. اما درواقع نویسنده دارد واقعیت را می‌گوید. اولین جایی هم که نویسنده ابتدال را به شکلی خنده‌دار معرفی می‌کند صفحه ۱۳ کتاب است:

«گیج شدم و زل زدم به پاهاش. همیشه از پا خوشم می‌آمده. اولین چیزی که موقع تولد توجهم را جلب کرد پا بود. ولی آن موقع داشتم زور می‌زدم که بیایم بیرون. از اون به بعد هم با این شانس نکتم دارم در جهت مخالف زور می‌زنم.»

اما بعد از مطالعه چند صفحه از کتاب متوجه خواهیم شد که با نویسنده‌ای چیره دست روبرو هستیم. نویسنده‌ای که تمام هنر خود را بکار گرفته است تا زندگی شخصی یک کارآگاه خصوصی در لس‌آنجلس را به صورتی طنزآمیز به تصویر بکشد.

^۱ Pulp

^۲ Pulp Fiction

کتاب را نمی‌توانید زیاد از خود دور کنید. چون کشش فوق‌العاده‌ای دارد. اوج داستان هم مطمئناً در پایان داستان اتفاق خواهد افتاد. من که حسایی شکه شدم.

در مورد شخصیت اصلی داستان می‌شود گفت: مردی میان‌سال شاید هم پیر، صورتی متناسب، کمی چاق، بددهن، بی‌اعصاب. مهمترین خصوصیت وی، به نظر من، حسی است که نسبت به جامعه و اتفاقات دور و برش دارد. حسی که فکر کنم اکثر ماها داریم. بعضی وقت‌ها که همه‌چیز روبراه است، مثبت‌نگر می‌شویم و وقتی اتفاق بدی می‌افتد یا نمی‌توانیم مشکلی را حل کنیم، بدبین! واقعا هم نویسنده به صورت زیبا و خیلی دقیق این احساس خیلی عجیب را با خواننده به اشتراک می‌گذارد.

«کی ممکن است دلش بخواهد صد و دو سال عمر کند؟ هیچ‌کس جز یک احمق. چرا سلین باید دوست داشته باشد بیشتر زندگی کند؟ تمام ماجرا مسخره بود. خانم مرگ خل بود. من خلم، خلبان‌های هواپیما همه‌شان دیوانه‌اند.» ص ۲۲

«اغلب بهترین قسمت‌های زندگی اوقاتی بوده‌اند که هیچ‌کار نکرده‌ای و نشسته‌ای و درباره زندگی فکر کرده‌ای. منظورم این است که مثلاً می‌فهمی که همه‌چیز بی‌معناست، بعد به این نتیجه می‌رسی که خیلی هم نمی‌تواند بی‌معنا باشد، چون تو می‌دانی که بی‌معناست و همین آگاهی تو از بی‌معنا بودن تقریباً معنایی به آن می‌دهد. می‌دانی منظورم چیست؟ بدبینی خوش‌بینانه.» ص ۱۴۸

«مردم تمام عمرشان انتظار می‌کشیدند. انتظار می‌کشیدند که زندگی کنند، انتظار می‌کشیدند که بمیرند. توی صف انتظار می‌کشیدند تا کاغذ توالی بخرند. توی صف برای پول منتظر می‌ماندند و اگر پولی در کار نبود سراغ صف‌های درازتر می‌رفتند. صبر می‌کردی که خوابت ببرد و بعد هم صبر می‌کردی تا بیدار شوی. انتظار می‌کشیدی که ازدواج کنی و بعد هم منتظر طلاق گرفتن می‌شدی. منتظر باران می‌شدی و بعد هم صبر می‌کردی تا بند بیاید. منتظر غذا خوردن می‌شدی و وقتی سیر می‌شدی باز هم صبر می‌کردی تا نوبت دوباره خوردن برسد. توی مطب روان‌پزشک با بقیه روانی‌ها انتظار می‌کشیدی و نمی‌دانستی آیا تو هم جز آن‌ها هستی یا نه.» ص ۹۸

«روز بعد دوباره برگشته بودم به دفتر. احساس بی‌هودگی می‌کردم و اگر بخواهم رک حرف بزنم حالم از همه چیز به هم می‌خورد. نه من قرار بود به جایی برسم نه کل دنیا. همه‌مان فقط ول می‌گشتیم و منتظر مرگ بودیم. در این فاصله هم کارهای کوچکی می‌کردیم تا فضاهای خالی را پر کنیم. بعضی از ما حتا این کارهای کوچک را هم نمی‌کردیم. ما جز نباتات بودیم. من هم همین‌طور. فقط نمی‌دانم چه جور گیاهی بودم. احساس می‌کردم شلغم.» ص ۱۶۹

این کارآگاه خصوصی داستان با چند معما مواجه می‌شود. موکل‌هایی از وی درخواست می‌کنند تا این مسائل عجیب و به‌نظر غیرواقعی را حل کند. کل ماجرای کتاب همین درگیری‌هاست. اتفاقات رخ داده در مسیر حل هر یک از این معماها، باعث می‌شود تا «بلان»، شخصیت اصلی داستان، دچار تضادهای زیادی شود اما در انتهای هر یک از معماها می‌فهمیم که تمام ماجراها به هم مرتبط هستند و در واقع اتمام هر یک آغاز راهی است برای پیدا کردن جواب دیگری و آخرین معما چیست؟ معمای زندگی. بله، نویسنده درواقع در کل داستان سعی دارد ما را با واقعیت زندگی و آنچه که هرروز پیش رو داریم مواجه کند.

«بعضی وقت‌ها چیزها همانی هستند که می‌بینی، نمی‌شود انتظار بیشتری از شان داشت. بهترین کسی که می‌تواند خوابی را تعبیر کند خود همان کسی است که خواب را دیده. پالت را بگذار توی جیب بماند.» ص ۱۰۲

«هنوز نمرده بودم، ولی داشتم به سرعت می‌گندیدم. کی توی این وضعیت نبود؟ همه‌مان مسافر این کشتی سوراخ بودیم و دل‌مان هم خوش بود که زنده‌ایم. مثلاً به کریسمس فکر کنید. آره. این کریسمس لعنتی را از این جا ببرید! کسی که کریسمس را راه انداخته برای بقیه خرچمالی مفت نکرده. همه ما باید بیشتر آت و آشغال‌مان را دور بریزیم تا بفهمیم که کجاییم. نه، نه این که ببینیم کجاییم، بلکه ببینیم کجا نیستیم. هرچه بیشتر خرت و پرت دور بریزی بهتر می‌بینی. چیزها وقتی برعکس حرکت می‌کنند راه را درست می‌روند.» ص ۱۰۲

این‌که نویسنده شاعر هم بوده است باعث شده تا در برخی مواقع از همین احساس خود استفاده کند و جملاتی واقعا عجیب بنویسند. در بسیاری از مواقع تراوشات ذهن «بلان»، به صورتی زیبا جامعه و اتفاقات آن را مورد ارزیابی قرار داده است.

«من با استعداد بودم. یعنی هستم. بعضی وقت‌ها به دست‌هام نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم که می‌توانستم پیانیست بزرگی بشوم. یا یک چیز دیگر. ولی دست‌هام چه کار کرده‌اند؟ یک جایم را خارانده‌اند، چک نوشته‌اند، بند کفش بسته‌اند، سیفون کشیده‌اند و غیره. دست‌هایم را حرام کرده‌ام. همین‌طور ذهنم را.» ص ۱۶

«به هر حال برای یک لحظه در دستم یک آس پیدا شده بود. باید کاری می‌کردم. یا حالا یا هیچ‌وقت. سپتامبر داشت نزدیک می‌شد. کلاغ‌ها شورا تشکیل داده بودند. خورشید به رنگ خون بود.» ص ۲۵

اگر اهل جملات قشنگ و مثلاً فلسفی هستید، مطمئنا هر چند صفحه یکی پیدا خواهید کرد.

«- خل شدی بلان؟»

- کسی چه میدونه؟ دیوونگی نسبیه. هنجارهارو کی تعیین می‌کنه؟

- من چه میدونم.» ص ۲۶

«آدمی با چهره‌ای غمگین. پلک نداشت. صلیب‌های کوچک سبز روی ناخن‌هاش نقاشی کرده بود. یک جور خل. هیچ راهی هم نبود که آدم بتواند از این جور آدم‌ها دوری کند. بیشتر آدم‌های دنیا دیوانه بودند. آن بخشی هم که دیوانه نبودند، عصبی بودن. آن بخش هم که دیوانه یا عصبی نبودند، احمق بودند.» ص ۱۴۱

«چرا من از آن آدم‌ها نیستم که شب‌ها فقط می‌نشینند و بیس‌بال تماشا می‌کنند؟ چی می‌شد اگر فکر و ذکر نتیجه بازی بود؟ چرا نمی‌شد آشپز باشم و تخم‌مرغ سرخ کنم و بی‌خیال همه‌چیز باشم؟ چی می‌شد اگر مگسی بودم روی مچ دست یک آدم؟ چرا نمی‌توانستم خروسی باشم در حال دانه چیدن در یک مرغ‌دانی؟ چرا این جوری؟» ص ۱۴۴

موکل‌ها «بلان» اغلب از او درخواست‌های عجیب داشتند. مثلاً یکی درخواست کرده بود که گنجشک قرمز را پیدا کند. البته در انتهای داستان متوجه می‌شویم که درواقع هر یک از این خواسته‌ها نمادی هستند که نویسنده در داستان خود استفاده کرده است. همین گنجشک قرمز نماد مرگ است. یکی از موکل‌های او هم نامش «خانم مرگ» است! در یکی از

معماییش به موجودات فضایی بر می خورد. اما این موجودات هم نماد هستند. آن‌ها به دنبال راهی هستند تا زمین را محلی برای زندگی خود قرار دهند، حتی از «بلان» هم به عنوان ابزار استفاده می کنند اما در انتها به این نتیجه می رسند که زمین رو به مرگ است.

«زمین، دود، جنایت، هوای مسموم، آب مسموم، غذای مسموم، نفرت، نومییدی. همه چیز. تنها چیز زیبای زمین حیواناتشن که اون‌ها هم دارن قتل عام می شن. همه شون به زودی نابود می شوند به جز موش‌های دست‌آموز و اسب‌های مسابقه. خیلی ناراحت کننده ست، تعجب نداره که تو این قدر مشروب می خوری.» ص ۱۴۷

در انتها باید بگم کتاب واقعا زیبا و پرمفهومی بود. البته جدای از ادبیات کمی خارج از عرفش. ترجمه هم تقریبا خوب بود. توصیه می کنم حتما یکبار کتاب را مطالعه کنید. کتاب دوست‌داشتنی است.

نکاتی در مورد ترجمه و ویرایش کتاب!

اول اینکه خیلی گشتم تا کتاب را به زبان انگلیسی بیابم اما موفق نشدم. می خواستم ترجمه را کمی چک کنم. چون برخی جاها برایم بسیار عجیب بود. بهر حال نشد. اما از مترجم بابت ترجمه این کتاب ممنونم.

در صفحه ۲۰ باید نوشته می شد «پرسیدم» نه «پرسید».

دوتا کلمه هست که خیلی عجیب نوشته شده است: یکی «حتا» و دیگری «پیش‌خان»

بعد از جستجو در مورد کلمه دوم متوجه شدم که من اشتباه می کردم. «پیش‌خان» در فرهنگ معین به معنی فردی است که در مجلس موعظه می کند! و برای استفاده به عنوان محل باید به صورت «پیش‌خان» نوشته شود. در مورد «حتا» چیز خاصی پیدا نکردم.

در دو صفحه ۲۲ و ۱۶۲ کلمات زیرنویس شده‌اند اما شماره نخورده‌اند!

صفحه ۶۴ از پایین خط ۶، علامتی مربع شکل به اشتباه درج شده است.

نمی دونم چرا اتصال «ها» به کلمات اینجوری بود! مثل «نگاه‌های مان»!! داریم؟! یا باید «نگاه‌هایمان» باشد؟! یا این کلمه «طولانی‌یی» داریم؟! «چه قدره» یا «چقدره»؟! «گل‌دان» یا «گلدان»؟! «خلئی» یا «خلای»؟! «

صفحه ۱۹۰ خط یکی به آخر، فاصله بین «قرمز.» و «حرام‌زاده» زیاد است.

صفحه ۱۹۴، «چندرقاز» نداریم! «چندرغاز» درست است.

بهروز آدینه

۱۳۹۴/۱۲/۲۵